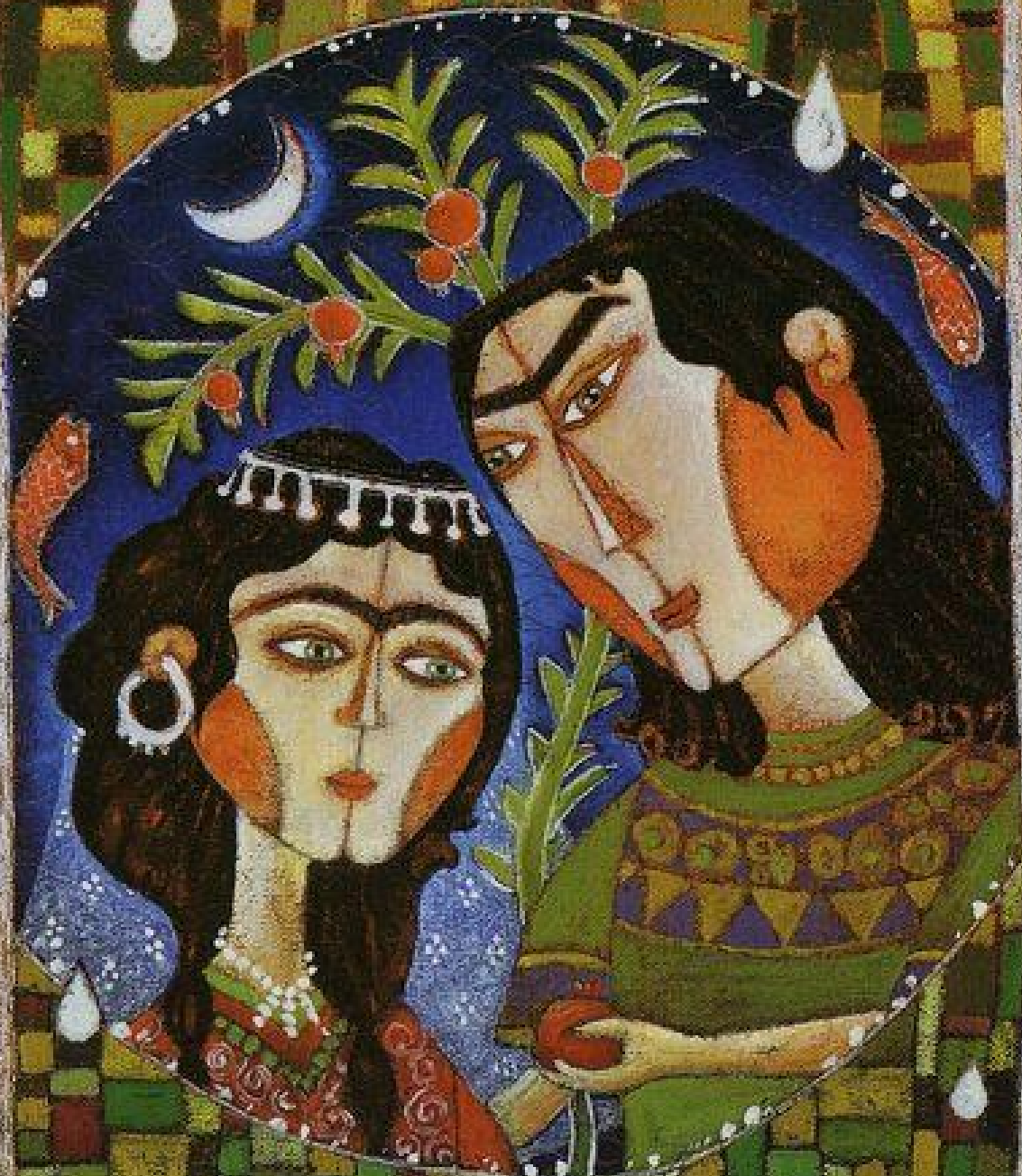


کبیرا منیرہ علی

فریدہ خلعت بری ، مہترا عبداللہی



پیترا و پیترا

نویسنده
فریده خلعت بری

تصویرگر
میترا عبداللہی

شپاویز





بیژن و منیژه

مهرماه ۱۳۸۴. چاپ اول
نویسنده: فریده خلعت بری
تصویرگر: میترا عبداللهی
طرح و اجرا: شباويز
لیتوگرافی: مردمگ
چاپ و صحافی: سنویر
شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا. کتابخانه ملی ایران
خلعت بری، فریده، ۱۳۲۶.

بیژن و منیژه/نویسنده فریده خلعت بری؛ تصویرگر میترا عبداللهی.-
تهران: شباويز، ۱۳۸۴.

ISBN 964 - 505 - 160 - 6

۴ص.- مصور.

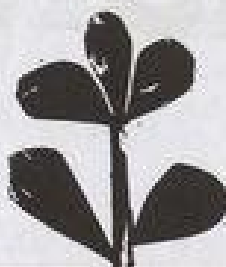
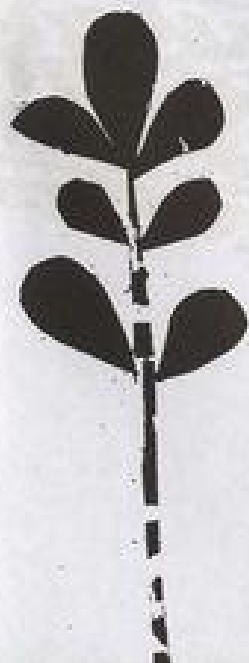
۱. داستانهای فارسی.- قرن ۱۴. الف. عبداللهی، میترا، ۱۳۵۱. - ب. عنوان.
ج. شاهنامه، برگزیده.

شابويز، تهران، ۱۳۸۴. ۱۳۸۴
شابويز، تهران، ۱۳۸۴. ۱۳۸۴

حقوق چاپ برای ناشر محفوظ است

تهران، خیابان جمهوری اسلامی، بین خیابانهای گلشن و پاسان،
کوچه نوری، شماره ۲، گدپی ۳۸۶۴۵۶۳
تلفنهای ۶۶۶۷۷۵۳۱ و ۶۶۶۳۳۹۹۵، فکس ۶۶۶۷۷۸۵۸

www.shaboviz.com
shaboviz@shaboviz.com





مدتی از پیروزی ایران بر توران می‌گذشت. شاه ایران، کی‌خسرو، خوشحال بود که انتقام خون سیاوش را گرفته است و بر اکوان دیو نیز پیروز شده است. همه‌ی جنگجویان، دلاوران و پهلوانان دربار کی‌خسرو به شادمانی مشغول بودند. صدای قهقهه و هلهله یک لحظه هم قطع نمی‌شد.

آن روز هم کی‌خسرو مثل روزهای پیش در کنار نزدیکانش نشسته بود و سرمست از شادی پیروزیهای بزرگ ایران، شادمانی می‌کرد. ناگهان پرده بالا رفت و پرده‌دار خودش را به کی‌خسرو رساند. حالت و چهره‌ی او نشان می‌داد که اتفاق تازه‌ای افتاده است. در یک لحظه صدای نوازندگان و خوانندگان قطع شد و همه‌ی بزرگان، پهلوانان و درباریان به کی‌خسرو و پرده‌دار چشم دوختند.

پرده‌دار تعظیمی کرد و گفت:

- کسانی به دادخواهی آمده‌اند که ساکنان ارمنستان هستند.

اطرافیان کی‌خسرو نمی‌دانستند چه اتفاقی افتاده است.

کی‌خسرو شادمانی را فراموش کرد. به فکر فرورفت و گفت:

- ارمنیان از راه دوری به‌بارگاه من آمده‌اند و به کمک من چشم امید

دوخته‌اند. آنها را نزد من بیاورید.





چند لحظه‌ی بعد گروهی از ساکنان ارمنستان به بارگاه وارد شدند.
بسیار غمگین و افسرده به نظر می‌رسیدند. خستگی در چهره‌ی آنها دیده
می‌شد. کی خسرو مهربانانه آنها را نگاه کرد و گفت:
- آن چه می‌خواهید بگویید.



بزرگ ارمنیان تعظیم کرد و گفت:

- شهریارا، ما ساکن ارمنستان هستیم. سرزمین ما از سوی با توران همسایه است و از سوی دیگر با ایران. ما در زمینهایی که به ایران می پیوندند، کشتزارهای آباد و سرسبز و باغهای پردرخت و میوه داشتیم. اما حالا به خاک سیاه نشستهایم. مدتی است که باغها و کشتزاران ما مورد حمله‌ی گرازهای وحشی قرار گرفته است. گرازها درختان باغهای ما را از ریشه کنده‌اند و کشتزاران ما را لگدکوب کرده‌اند. دیگر نه باغی مانده است و نه سبزه‌زاری. حتی چهارپایان ما هم از حمله‌ی گرازها در امان نمانده‌اند. تمامی توان خویش را برای مبارزه با گرازهای وحشی به کار گرفته‌ایم، اما کاری از پیش نبرده‌ایم. کی خسرو از مشکل بزرگی که برای ارمنیان پیش آمده بود، آزرده‌خاطر شد. رو به پهلوانان و درباریانش کرد و گفت:

- داوطلبی می‌خواهم که راه ارمنستان در پیش گیرد و مردم آن‌جا را از شر گرازهای وحشی نجات دهد. کسی می‌خواهم که به جنگ گرازهای وحشی برود و دندان آنها را برای من بیاورد و پاداشی شایسته بگیرد.



جنگ با گرازهای وحشی کار بسیار دشواری بود. پهلوانان دربار سر به‌زیر افکندند و کسی داوطلب حرکت به‌سوی ارمنستان نشد. ناگهان بیژن از میان جمع پا پیش گذاشت و گفت:

- شهریار، اگر اجازه فرمایید، من برای انجام دادن این ماموریت مهم آماده‌ام.

گیو، پدر بیژن، که اصلاً انتظار چنین حرکتی را نداشت، جلو آمد، از کی‌خسرو عذرخواهی کرد و گفت:

- او را ببخشید، جوان است و بی‌تجربه. نمی‌داند که جنگ با گرازهای وحشی یعنی چه.

بعد رو به‌بیژن کرد و گفت:

- چرا این چنین جوانی می‌کنی؟ چرا خودت را چنین قوی می‌پنداری؟ هرگز به‌راهی که نرفته‌ای، گام مگذار و آبروی خود را بیهوده نزد شاه مبر.

بیژن از این که پدرش او را ناتوان می‌شمرد، ناراحت و خشمگین شد و دوباره از کی‌خسرو خواست که ماموریت مبارزه با گرازهای وحشی را به‌او واگذارد.



کی خسرو درخواست او را پذیرفت. اما برای این که بیژن جوان در این سفر پرخطر تنها نباشد، گرگین را، که با آن سرزمین آشنایی داشت، به راهنمایی و همراهی او مامور کرد.







گرگین از پهلوانان نام‌آور ایران بود، پهلوانی که می‌دید به‌دلیل نپذیرفتن مأموریت مبارزه با گرازهای وحشی سرشکسته شده است. بدتر از آن، این که حال باید در خدمت یک جوان کم‌تجربه، به‌همان سفر خطرناک برود. آتش حسد در دل گرگین زبانه کشید، اما دم برنیاورد.

فردای آن روز بیژن و گرگین و تنی چند از خدمت‌گاران پای در راه نهادند. در راه با شکار و شادمانی خود را سرگرم کردند، تا بهارمنستان رسیدند. بیژن، خدمت‌گاران را بازگرداند تا مبادا آسیبی بر آنان رسد. گرگین نیز برای استراحت آماده می‌شد که بیژن پیش آمد و گفت:

– وقت آسایش نیست. باید به‌جنگ گرازهای وحشی برویم. من برای مبارزه با آنها به‌داخل بیشه می‌روم، تو نیز در کنار آبگیر سنگر بگیر و مراقب باش که اگر گرازی فرار کرد، امانش ندهی و سر از بدنش جدا کنی.



گرگین گفت:

- تا این جای راه با تو بوده‌ام، اما از من نخواه که جان بر سر مبارزه با
گرازان بگذارم و تو جایزه‌اش را ببری. تو داوطلب این مبارزه شدی تا
گوهر و سیم و زر شاه را دریافت کنی. پس، به‌جز نشان دادن
مخفی‌گاه گرازان کمک دیگری از من نخواه و یارمندی چشم مدار.



بیژن از سخنان گرگین آشفته و ناراحت شد. اما، حرفی نزد. شمشیر از نیام برکشید و تنها به میدان مبارزه با گرازهای وحشی رفت. جنگی توان فرسا میان او و گرازهای وحشی درگرفت. گرازها از هرسو به بیژن حمله می‌کردند و او از هر چهار جهت شمشیر می‌زد و تن گرازها را از هم می‌درید. در این جنگ زره بیژن پاره شد، اما او از مبارزه باز نایستاد.




هوا رو به تاریکی می‌رفت که بیژن کار گرازهای وحشی را ساخت و
بیشه‌ها و باغهای ارمنستان را از وجود آنها پاک کرد. گرگین که هرگز فکر
نمی‌کرد بیژن به تنهایی بتواند از پس گرازهای وحشی برآید، به فکر فرو رفت،
می‌دید که فردا در حضور کی خسرو پاسخی جز بدنامی و ننگ نخواهد داشت.
زمانی که بیژن از صحنه‌ی کارزار پیروزمندانه بازگشت، گرگین در
ظاهر زور بازوی او را ستود و آفرین گفت. اما، در درون به فکر نیرنگ بود تا
بیژن را از میان بردارد و جایزه را خود بستاند و نام‌آوری را از آن خود کند.
آن شب گرگین و بیژن جشنی آراستند و به شادمانی پرداختند. گرگین
که در ظاهر شاد بود و در دل بدخواه، نقشه‌ای کشید و گفت:

– ما که تا این جا آمده‌ایم، بهتر است راه دو روزه‌ای را به سوی توران
طی کنیم و به جشنی که این روزها در آن جا برپا می‌شود، برسیم. در
این نزدیکی دشتی است سبز و خرم و خوش آب و هوا. هر سال در
چنین روزهایی منیژه دختر افراسیاب در آن دشت سرسبز اردو می‌زند و
چند روزی را با ندیمان و اطرافیان خود به خوشی می‌گذراند. منیژه
دختر بسیار زیبایی است. بهتر این است که به طرف اردوگاه او برویم و
از دور اردوی زیبارویان تورانی را ببینیم.

بیژن می‌دانست که توران دشمن ایران است و افراسیاب پس از
شکست خوردن از کی خسرو، نسبت به ایرانیان کینه در دل دارد. اما، جوان بود
و هوس کرد که دختر افراسیاب و اردوی دختران تورانی را ببیند. پیشنهاد
گرگین را پذیرفت، سوار بر اسب شد و به سوی توران تاخت تا به دشتی سبز
و خرم رسید که بهشت روی زمین بود.





چیزی نگذشت که اردوی منیژه نیز نمایان شد. صدها دختر تورانی در کنار او به آن جا رسیدند و در آن سرزمین خوش آب و هوا اردو زدند. شباهنگام صدای جشن و سرور همراهان منیژه دشت را پر کرد. بیژن تا صبح نخوابید و به فریاد شادی آنها گوش داد. گرگین که به آرزویش رسیده بود، حرفی نزد تا بیژن خودش را به دام دشمن بیندازد. صبح که شد، بیژن تصمیم گرفت جلوتر برود و از نزدیک بزم دختر افراسیاب را تماشا کند. لباسی شاهانه پوشید و در پناه درختها، به پیش رفت تا کسی او را نبیند. آن قدر پیش رفت تا منیژه را از نزدیک دید. اما منیژه که دختر بسیار باهوشی بود، متوجه حضور بیگانه‌ای در اردوگاه خود شد. از لباس او فهمید که به خانواده‌ای بزرگ بستگی دارد. بیشتر او را زیر نظر گرفت. از دیدن بر و بازوی پهلوانانه‌ی او تنش لرزید و دل از کف داد. دایه‌اش را صدا کرد و گفت:

- هم اکنون خودت را به دلاوری که در پشت درختان کهنسال پناه گرفته، برسان و از او بپرس که کیست و از کجا آمده است. از او بپرس که انسان است، یا پری؟ چه گونه به این جشن گاه آمده است؟ من هرگز کسی به زیبایی او ندیده‌ام. نامش چیست و از کدامین سرزمین آمده است؟



بیژن غرق در حیرت دیدار منیژه و جشن و شادمانی اردوی او بود که ناگهان دایه‌ی منیژه را بر بالای سر خود دید. از جا پرید و ادب و احترام به‌جای آورد. دایه پیام منیژه را به بیژن داد و از نام و مکان او پرسید. بیژن گفت که فرزند گیو است. بعد، داستان حرکت از ایران و جنگ با گرازهای وحشی را برای دایه‌ی منیژه تعریف کرد و گفت:

- می‌خواستم به ایران برگردم که صدای شادمانی و آواز شما مرا از حرکت بازداشت. آمدم تا چهره‌ی دختر افراسیاب را ببینم، شاید که دری تازه بر من گشوده شود.

بیژن هدیه‌هایی به دایه داد و از علاقه‌اش به منیژه با او سخن گفت.



دایه پیش منیژه بازگشت و آن چه را که از بیژن شنیده بود، برای او گفت. منیژه از شنیدن علاقه‌مندی بیژن به خویش خوشحال شد و به دایه گفت: - نزد بیژن بازگرد و او را به اردوگاه دعوت کن. به او بگو که اگر پیش من آید و به زندگی تاریک من روشنی بخشد، من نیز چشمم به دیدارش روشن خواهد شد و دشت و خرگاه را جز گلشن نخواهم دید.

دایه پیام منیژه را بار دیگر به بیژن داد. بیژن ایران و توران و دوستی و دشمنی را فراموش کرد و سراسیمه خود را به اردوگاه منیژه رساند. منیژه درباره‌ی جنگ با گرازهای وحشی با او حرف زد و دستور داد که مشک و گلاب بیاورند و پاها و سر و تن آن پهلوان خسته را بشویند. سپس به نوازندگان و خوانندگان گفت که سرود شادمانی سردهند.

بیژن بی‌خبر از همه جا، سه روز و سه شب در اردوگاه منیژه ماند و روزگارش را به خوشی گذراند.

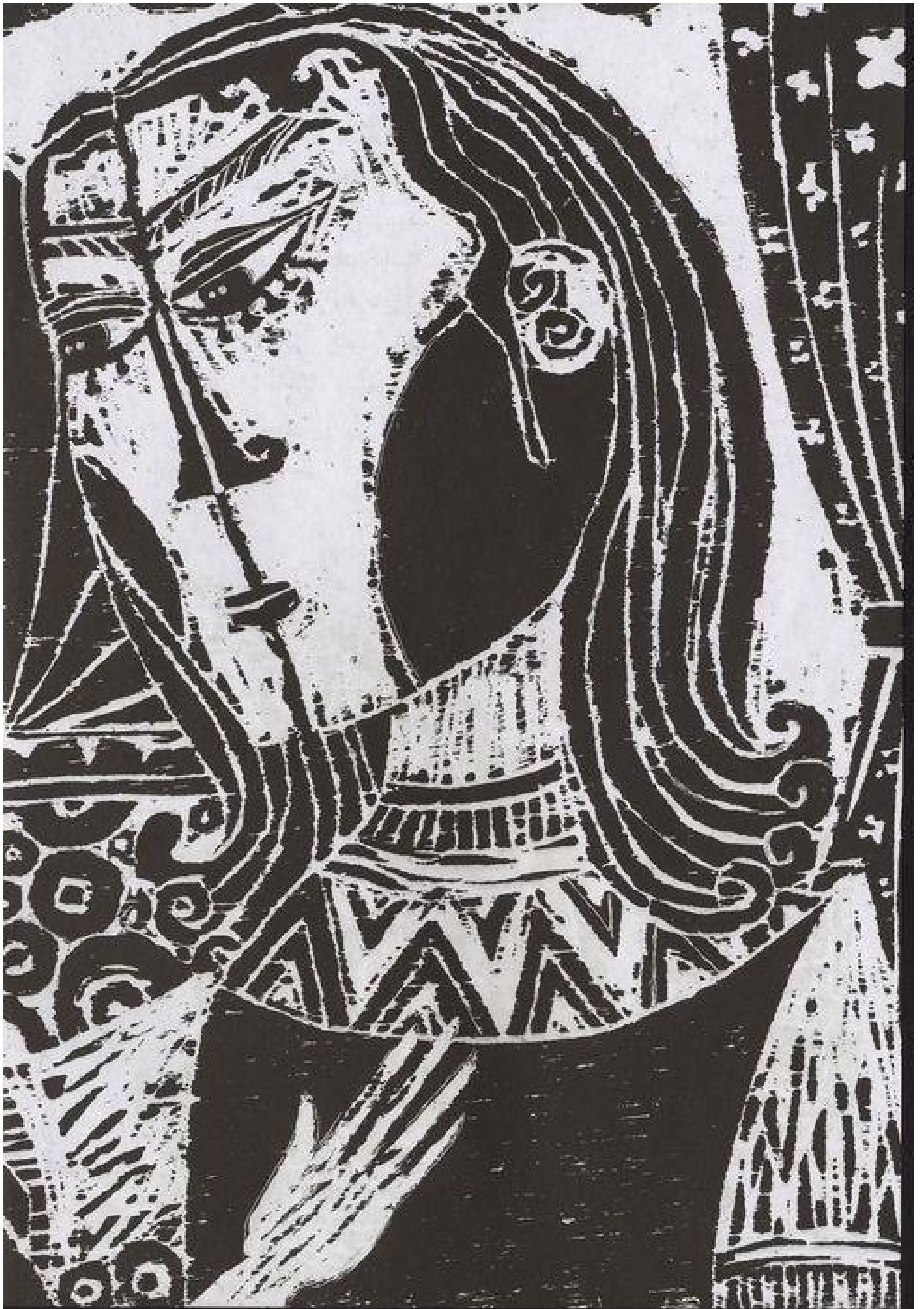
روز چهارم، روز بازگشت منیژه به قصر پادشاه توران بود. منیژه هر چه کرد نتوانست دل خود را به جدایی از بیژن راضی کند. ناچار پنهانی به دایه‌اش دستور داد که دارویی خواب‌آور و بیهوش‌کننده در خوردنیها و نوشیدنیهای بیژن بریزند. بیژن از خوردنیها و نوشیدنیهای آلوده خورد و نوشید و بی‌هوش افتاد. وقتی که چشم باز کرد، خود را در کاخ افراسیاب یافت. راه گریزی نداشت. وحشت‌زده و اندوهگین شد. منیژه برای این که غم از دل بیژن ببرد، به خوانندگان و نوازندگان دستور داد که آواز شادمانی بخوانند و به بیژن گفت: - اگر شاه از آمدنت باخبر شود، من جانم را سپر بلای تو خواهم کرد.



بیژن با این که از حضور در دربار دشمن بسیار بیمناک بود، دلداریهایی منیژه را دلنشین یافت و به خواست او به شادمانی مشغول شد. اما شادی او دیر نیامید، زیرا یکی از پرده‌داران اقامتگاه منیژه از وجود او آگاه شد و خبر حضور آن بیگانه را به افراسیاب داد. افراسیاب از شنیدن این خبر بر خویش لرزید. او به گرسیوز، پهلوان تورانی، فرمان داد که با سوارانی کارآزموده اقامتگاه منیژه را محاصره کنند و بیژن را دست بسته به نزدش ببرند.

بیژن در اقامتگاه منیژه مشغول شادمانی و نوشانوش بود که ناگهان خود را در محاصره‌ی سربازان افراسیاب دید. خواست دست به شمشیر ببرد و مبارزه کند، اما گرسیوز با فریب و نیرنگ دست و پای او را بست و پیش افراسیاب برد.









افراسیاب، خشمگین و برآشفته، بیژن را بازجویی کرد.



بیژن که نمی‌خواست منیژه را گرفتار کند، قصه‌ای ساخت و گفت:
- برای جنگ با گرازهای وحشی آمده بودم. پس از نبرد در سایه‌ی
درختی استراحت می‌کردم که دیوی بر من چیره شد و با افسون مرا
به‌درون بارهای اردوی دختر شما انداخت. وقتی چشم باز کردم، خود را
در محاصره‌ی سربازان توران دیدم. من در آن‌چه روی داده است،
گناهی ندارم و منیژه نیز دستش آلوده‌ی این گناه نیست.
افراسیاب حرفهای او را دروغ شمرد و دستور داد که در محل آمد و
شد مردم، او را به‌دار آویزند. بیژن مرگ را در چند قدمی دید و با خود گفت:
- ای باد، به‌ایران‌زمین بگذر و پیام من را به‌شاه برسان. به‌او بگو که
بیژن به‌سختی گرفتار شده است و جسمش در چنگال شیر نر قرار
دارد. به‌گرگین هم بگو ای پهلوان سست‌رای، در سرای دیگر به‌من
چه خواهی گفت؟

بیژن که قرار بود در گذرگاه عمومی به‌دار آویخته شود، به‌ایران و
حیله‌های گرگین فکر می‌کرد. اما گرگین، این‌جا و آن‌جا به‌دنبال بیژن
می‌گشت. گرگین، پس از رفتن بیژن چند روز انتظارش را کشید. وقتی دید از
او خبری نشد، سوار بر اسب به‌دنبالش شتافت. هرچه گشت، او را نیافت، تا
این‌که اسب او را تنها در حال چریدن دید. فهمید بلایی بر سر بیژن آمده
است. اسب را همراه خود کرد و دندانهای گرازهای وحشی را هم برداشت و
به‌ایران برگشت. نمی‌دانست چه به‌گیو و کی‌خسرو بگوید. از این‌که برای
بیژن نقشه‌های حيله‌گرانه کشیده بود، پشیمان شده بود.



وقتی گیو اسب بی‌سوار پسرش را دید، ناله و فریاد سرداد و برای پسرش بی‌تابی کرد. گیو با ناله و آندوه از وضعیت پسرش پرسید. گرگین برای این که گناه خودش را ببوشاند، دروغی سر هم کرد و گفت:

- با هم به گرازهای وحشی حمله کردیم و همه‌ی گرازها را از پای درآوردیم. من مشغول درآوردن دندانهای آنها بودم که ناگهان گورخری از دور پیدا شد. بیژن بر اسبش جست و به‌دنبال گورخر تاخت. گورخر به‌سرعت می‌دوید و بیژن نیز به‌دنبال او. چیزی نگذشت که از نظر ناپدید شدند. ابتدا انتظار داشتم که بیژن خیلی زود برگردد. اما هرچه انتظار کشیدم، از او خبری نشد. اسبم را سوار شدم و به‌دنبالش رفتم. هرچه گشتم، اثری از خود بیژن نیافتم. گیو، اما دلش رضایت نمی‌داد که حرفهای گرگین را باور کند. با چشمانی گریان و دلی آندوهبار پیش کی خسرو رفت و ماجرا را برای او تعریف کرد.





کی خسرو ناراحت شد. دستور داد تعدادی سوار تیزرو به این سوی و آن سوی بروند تا شاید بیژن را پیدا کنند. او برای این که گیو را دلداری داده باشد، گفت:

- نگران نباش. دست کم تا آمدن بهار صبر کن. امیدوارم سوارانی که به دنبال بیژن رفته‌اند، او را پیدا کنند. اما اگر نیافتند، با آمدن بهار، درون جام جهان‌نما می‌نگریم و جای بیژن را پیدا می‌کنیم. سواران چند روز بعد برگشتند و گفتند که از بیژن اثری نیافته‌اند. اما گیو، به این امید که بهار آید و جای بیژن را با کمک جام جهان‌نما پیدا کند، آرام بود.



سربازان افراسیاب مشغول برپا کردن دار بودند، که پیران از داستان بیژن و خشم افراسیاب آگاه شد. با عجله خود را به افراسیاب رساند و گفت:
- بهتر است او را نکشید. ما از کشتن سیاووش هم بهره‌ای نگرفتیم. او را ببخشید.

- چه‌طور این مرد گستاخ را ببخشم؟ باید او و دخترم را با هم به‌دار بیاویزم که چنین شرمنده و اندوهگینم کرده‌اند.
پیران دلایل زیادی برای افراسیاب آورد که او را از کشتن بیژن منصرف کند. پس از پافشاری زیاد پیران، افراسیاب دستور داد که بیژن را با دست و پای بسته به‌چاهی بیندازند و سنگ اکوان دیو را هم روی چاه بگذارند. افراسیاب دخترش منیژه را هم از قصر بیرون کرد و گفت:
- تو هم بر سر آن چاه برو و همان‌جا بمان تا بمیری.

بیژن را به‌چاه انداختند و منیژه بر سر چاه نشست و گریه سرداد. شب و روز کارش ناله و آه بود و همچون نگهبانی بر سر آن چاه منزل داشت.
منیژه که می‌دانست با گریه کاری از پیش نمی‌رود، به‌کندن و کنار زدن خاکهای کنار دهانه‌ی چاه پرداخت و سوراخی گشود تا از آن راه بتواند برای بیژن آب و غذا به‌داخل چاه بیندازد.
از آن روز به‌بعد، منیژه در تلاش بود تا لقمه نانی بیابد و با کوزه‌ای آب برای بیژن بیاورد.

مدتی گذشت. گیو، غم دوری فرزند را می‌خورد. بیژن در دل چاه روزگار تاریک و سختی را می‌گذراند. منیژه بر سر چاه ناله و دعا می‌کرد تا راه نجاتی پیدا شود.



عید نوروز شد و بهار آمد. با فرا رسیدن بهار، کی خسرو جام جهان نما را پیش کشید و از خدای دانا و توانا خواست که وضعیت بیژن را در جام نشان دهد. جام آن چه را که در گوشه و کنار دنیا بود به کی خسرو نشان داد تا به بیژن رسید. کی خسرو از شادی فریادی زد. گیو را خواست و به او گفت:

- غصه نخور. بیژن زنده است و در ته چاهی زندانی است. اما، آن طور که جام نشان می دهد، با این که دختر شاهزاده ای مواظب و نگهبان او است، بسیار غمگین است. او از دیدار دوستان و خویشان ناامید شده است و چون شاخ بید بر خود می لرزد و می سوزد. شب و روز چون ابر بهار خون می گیرد و در آرزوی رسیدن مرگ زمان سپری می کند.

کی خسرو و گیو به مشورت نشستند. عاقبت به این نتیجه رسیدند که از رستم کمک بخواهند، زیرا تنها او بود که می توانست چنان اسیری را از ته چاهی تاریک در کشوری بیگانه نجات دهد. کی خسرو رستم را فراخواند. رستم که آمد، کی خسرو وضعیت بیژن را برایش تعریف کرد و گفت:

- لشگری بردار و به جنگ افراسیاب برو. تا بیژن را نجات نداده ای، دست از سر تورانیان برندار.

رستم کمی اندیشید و گفت:

- بهتر است با سپاه و در حالت لشگرکشی به آن جا نرویم. می ترسم به جان بیژن زانی برسد. باید حیل های جنگی به کار بندیم. من صلاح می بینم که لباس بازرگانان بپوشم و با چند نفر از پهلوانان دیگر، به عنوان بازرگان وارد توران شوم. پس از این که موقعیت را مناسب دیدم، به نجات بیژن می پردازم.



کی خسرو نقشه‌ی رستم را پسندید. دستور داد مقدار زیادی کالاهای تجاری و طلا و نقره در اختیار رستم بگذارند. رستم، هفت نفر از دلاوران ایران را با خود همراه کرد و به‌صورت بازرگانان ایرانی به‌توران رفتند. وقتی رستم به‌توران رسید، کالاهایی را که برای فروش آورده بود، عرضه کرد. از قضای روزگار، پیران نیز برای خرید به‌دیدن او رفت. از اخلاق خوب بازرگانان ایرانی شاد شد و آنها را به‌خانه‌ی خود دعوت کرد. به‌این ترتیب، خبر آمدن بازرگانان ایرانی در همه‌جا پیچید و به‌گوش منیژه هم رسید. منیژه که به‌هر دری می‌زد تا بیژن را نجات دهد، سراسیمه به‌دیدن آنها رفت و گفت:

- ای جوانمردان، بگوئید از ایران چه خبر دارید؟ آیا کسی به‌نام بیژن فرزند گیو را می‌شناسید؟ آیا شنیده‌اید که او اسیر و در بند است؟ منیژه همه چیز را گفت. انتظار داشت پاسخی امیدوارکننده بشنود، اما رستم خویشتن‌داری کرد و گفت:

- نه گیو را می‌شناسیم و نه بیژن را. در ایران هم چیزی درباره‌ی آنها شنیده‌ایم.



منیژه که همیشه منتظر کمک رسیدن از ایران بود، کاملاً ناامید شد و زارزار گریست. رستم وانمود کرد که گریه‌ها و بی‌تابیهای منیژه دل او را به‌رحم آورده است. اندکی سکوت کرد و بعد با ملایمتی پدرا نه گفت:

- چرا این قدر گریه و بی‌تابی می‌کنی؟ مگر چه شده است؟

بعد کمی غذا برای منیژه آورد تا بخورد و قصه‌اش را بگوید. منیژه اول خودش را معرفی کرد و بعد داستانش را برای بازرگانان ایرانی گفت:

- من، منیژه، دختر افراسیاب هستم که در ناز و نعمت کامل بزرگ شده‌ام. اما، اکنون چشمانم پر از خون و دل‌م پر از درد است. از این در به‌آن در می‌روم و با شرم و خجالت یاری می‌طلبم. من، برای بیژن شوربخت، از تاج و تخت چشم پوشیده‌ام و آوارگی برگزیده‌ام.

رستم، از شنیدن قصه‌ی منیژه ناراحت شد و گفت:

- حیف که کاری از دست ما ساخته نیست.


منیژه گفت:

- اگر به‌ایران برگشتید، خبر زنده بودن بیژن را به‌پدرش بدهید.

رستم دستور داد غذای زیادی آوردند و به‌منیژه دادند. بعد به‌او گفت:

- این غذاها را هم ببر و به‌آن بیچاره‌ای که در چاه گرفتار است، بده.





در میان غذاهایی که رستم برای بیژن فرستاد،
یک مرغ بریان هم بود. رستم انگشتر خود را درون
مرغ بریان جا داد. منیژه باز هم به سر چاه برگشت.
او که همیشه از سر چاه با بیژن گفت‌وگو می‌کرد،
آن روز ناامید شده بود و حوصله‌ی حرف زدن
نداشت. غذایی را که آورده بود از سوراخ
بالای چاه برای بیژن انداخت. بیژن که
مدتها بود جز نان خشک و آب چیزی
نخورده بود، از دیدن آن همه غذا،
تعجب کرد. دست برد تا مرغ را از
هم بشکافد و بخورد که چشمش
به انگشتر رستم افتاد. از دیدن آن
خنده‌ی بلندی سرداد و خدا را
با صدای بلند ستایش کرد.



منیژه که از صدای خنده‌ی بیژن تعجب کرده بود، فکر کرد که بیژن
بیچاره دیوانه شده است. سر بر سوراخ چاه گذاشت و پرسید:
- چه شده؟ چرا با صدای بلند خندیدی؟
بیژن گفت:
- این غذاها را از چه کسی گرفته‌ای؟
منیژه گفت:
- بازرگانی ایرانی، که دلش به حال من و تو سوخته بود.
بیژن گفت:
- دوباره پیش آن بازرگان برو و بپرس که آیا اسم اسب او رخس است؟
منیژه برخاست و دوباره به دیدن بازرگانان ایرانی رفت. سوال بیژن را با
رستم در میان گذاشت. رستم جواب داد:
- بد نیست که با این جوان گرفتار، چند کلمه حرف بزنی. بر سر چاه برو.
شب که شد، آتشی روشن کن تا چاه را پیدا کنم و به دیدن شما بیایم.



منیژه هنوز نمی‌دانست که آن بازرگان رستم است، اما احساس می‌کرد
که نور امیدی در دلش روشن شده است. به‌سرعت به‌گردآوری هیزم پرداخت
و چون مرغان از شاخه‌ی درختی به‌شاخه‌ای دیگر رفت تا چوب بر چوب
بگذارد. زمانی که خورشید از دیده پنهان شد و لشکر شب بر کوهساران چیره
گردید، منیژه چنان آتشی روشن کرد که شب تیره را چون روز روشن ساخت.

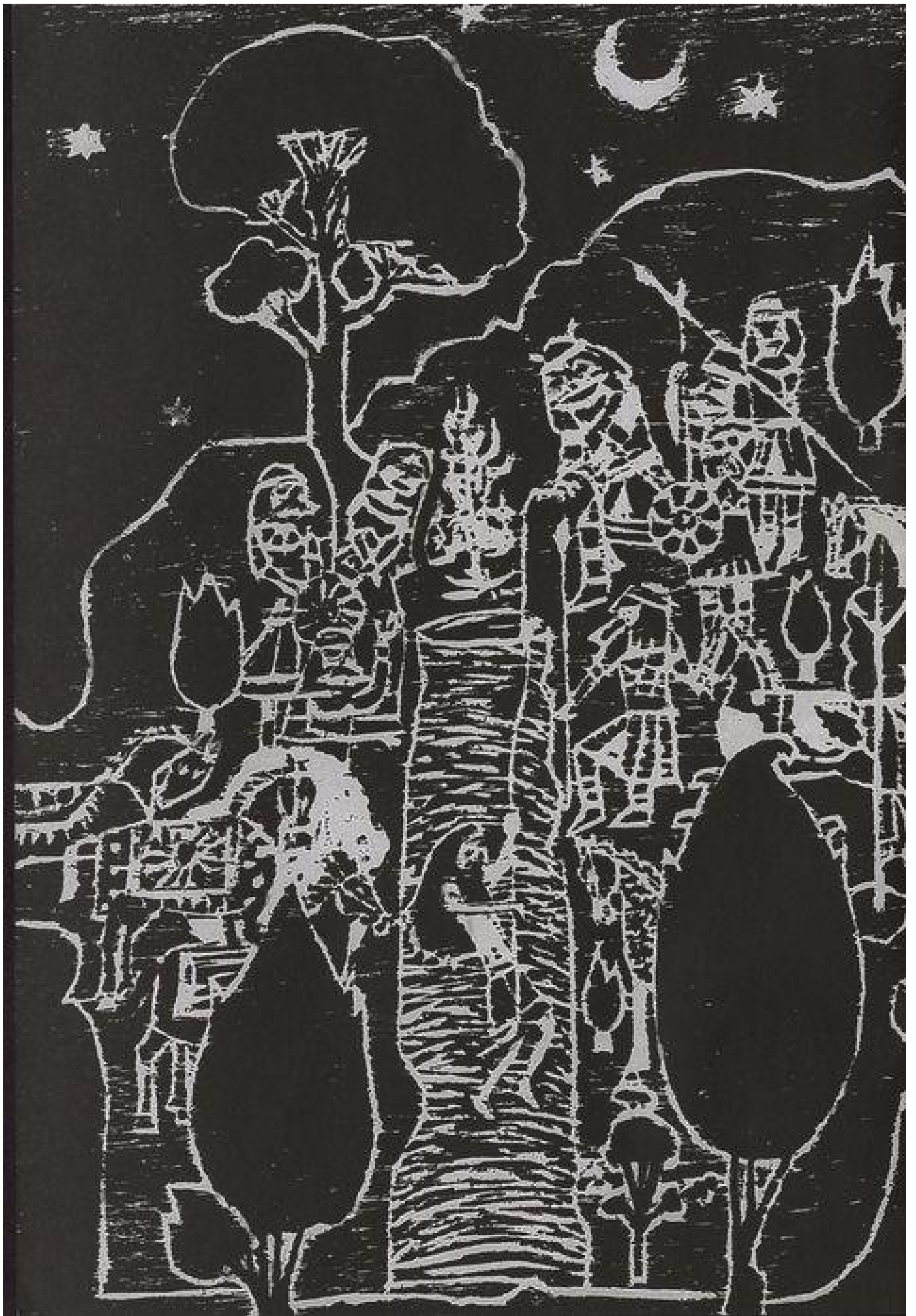


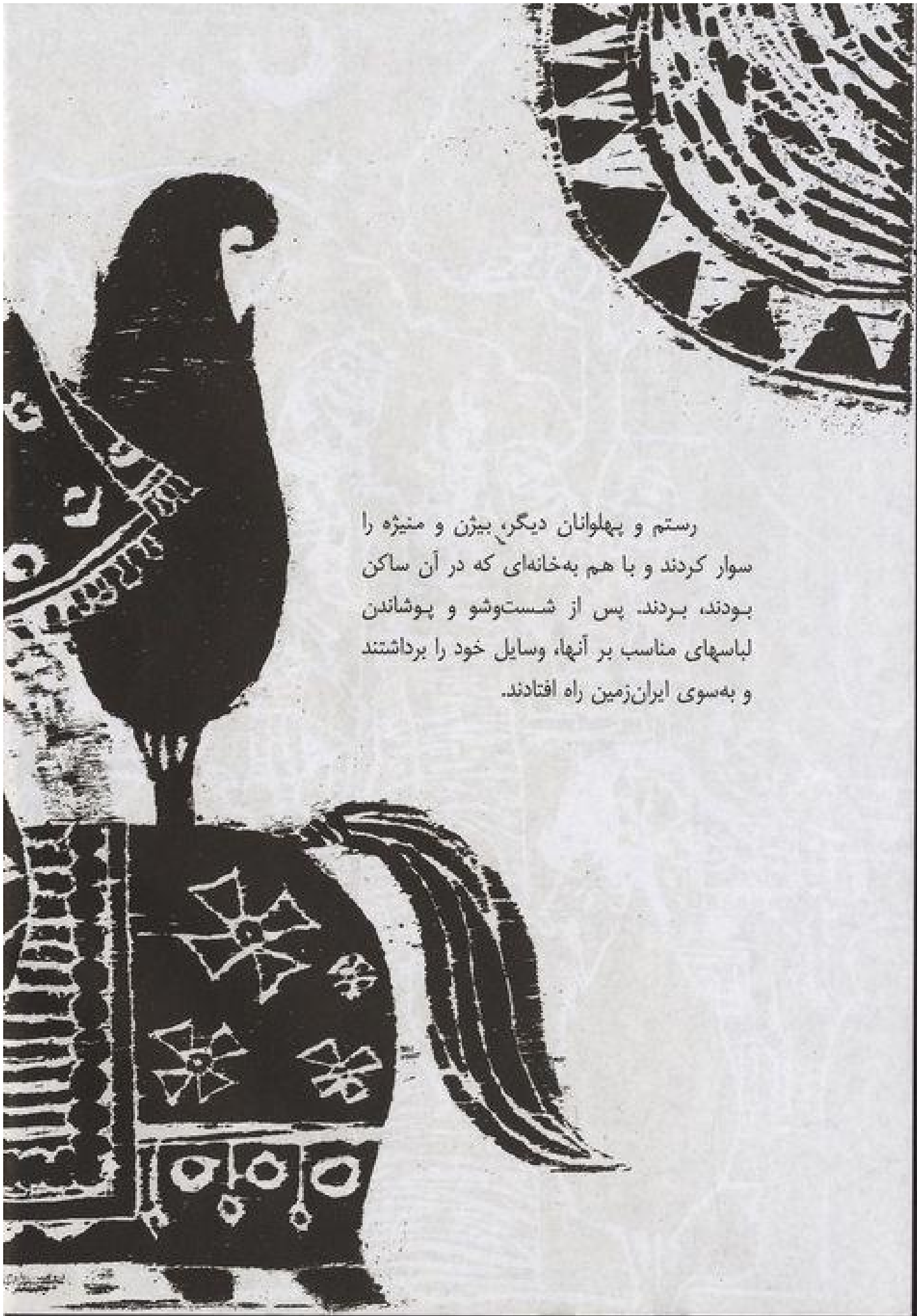


رستم و هفت پهلوان دیگر زره و
لباس جنگ پوشیدند و شبانه از خانه‌ای
که در آن ساکن بودند، بیرون آمدند. رفتند
و رفتند تا آتشی را که منبزه افروخته بود،
دیدند. وقتی به سر چاه رسیدند، همه‌ی
پهلوانها تلاش کردند تا سنگ اکوان دبو
را از روی چاه بردارند، اما نتوانستند.

رستم گمند انداخت و سنگ را
جابه‌جا کرد. از بالای چاه به بیژن گفت:
- آمده‌ام تا تو را نجات بدهم، اما
انتظار دارم که از چاه بیرون نیامده
گرگین را ببخشی و کینه‌ای از او
به دل نگیری.

بیژن قبول کرد. رستم گمندش را
به داخل چاه انداخت و بیژن را بیرون
کشید. بیژن جامه‌ای بر تن نداشت، موی
و ناخن بلندش نیز از درد و رنج و نیازش
خبر می‌داد. بدنش پر از زخم بود و
چهره‌اش زردرتک، غم‌بند و زنجیر، بر
روانش زنگار گسترده بود.





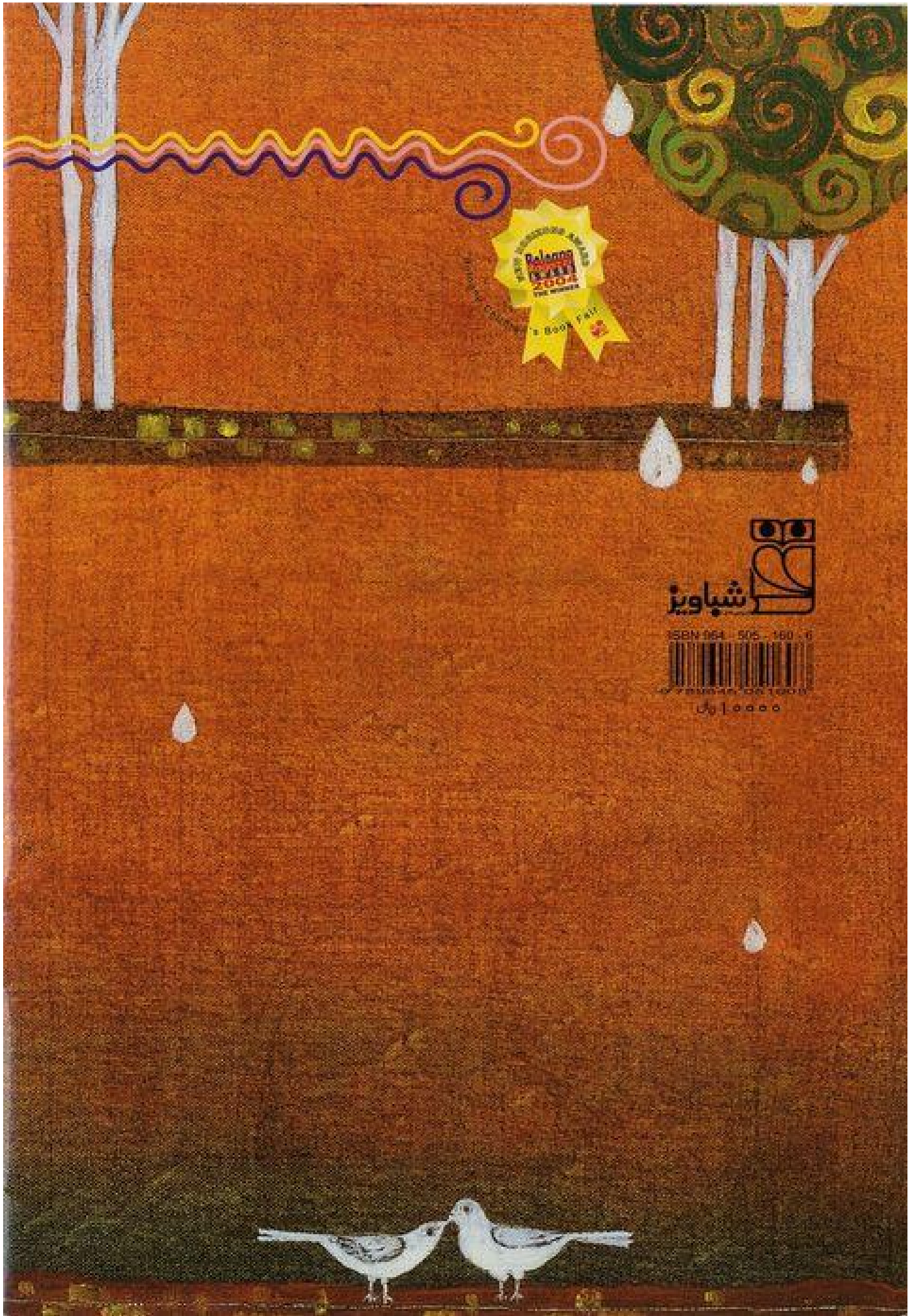
رستم و پهلوانان دیگر، بیژن و منیژه را
سوار کردند و با هم به‌خانه‌ای که در آن ساکن
بودند، بردند. پس از شست‌وشو و پوشاندن
لباسهای مناسب بر آنها، وسایل خود را برداشتند
و به‌سوی ایران‌زمین راه افتادند.



رستم بیژن را نزد کی خسرو برد. گیو از دیدن فرزندش خوشحال شد. بیژن داستان‌ش را برای کی خسرو و گیو تعریف کرد. کی خسرو دستور داد که بساط عروسی بیژن و منیژه را فراهم سازند. حتی سفارش منیژه را به بیژن کرد و گفت:

- هرگز در زندگی او را اندوهگین مکن و سخن سرد با او مگو. به یاد داشته باش که چه به روز او آورده‌ای. از این پس با او به شادی و شادکامی روزگار بگذران و گردش روزگار را درس عبرت خود قرار ده. بیژن و منیژه سالها در کنار هم به خوشی زندگی کردند.





Balancing Act
A Book Fair

شیاویر

ISBN 964-505-160-6
9 789645 051606
010000